

۹

فصلی‌ها



Shad:bookstation

هانی همه چی دان

نویسنده: تونی گراس • بازنویسنده: شکوه قاسمی‌نیا • براساس طرحه: محمد رضا نورافرا



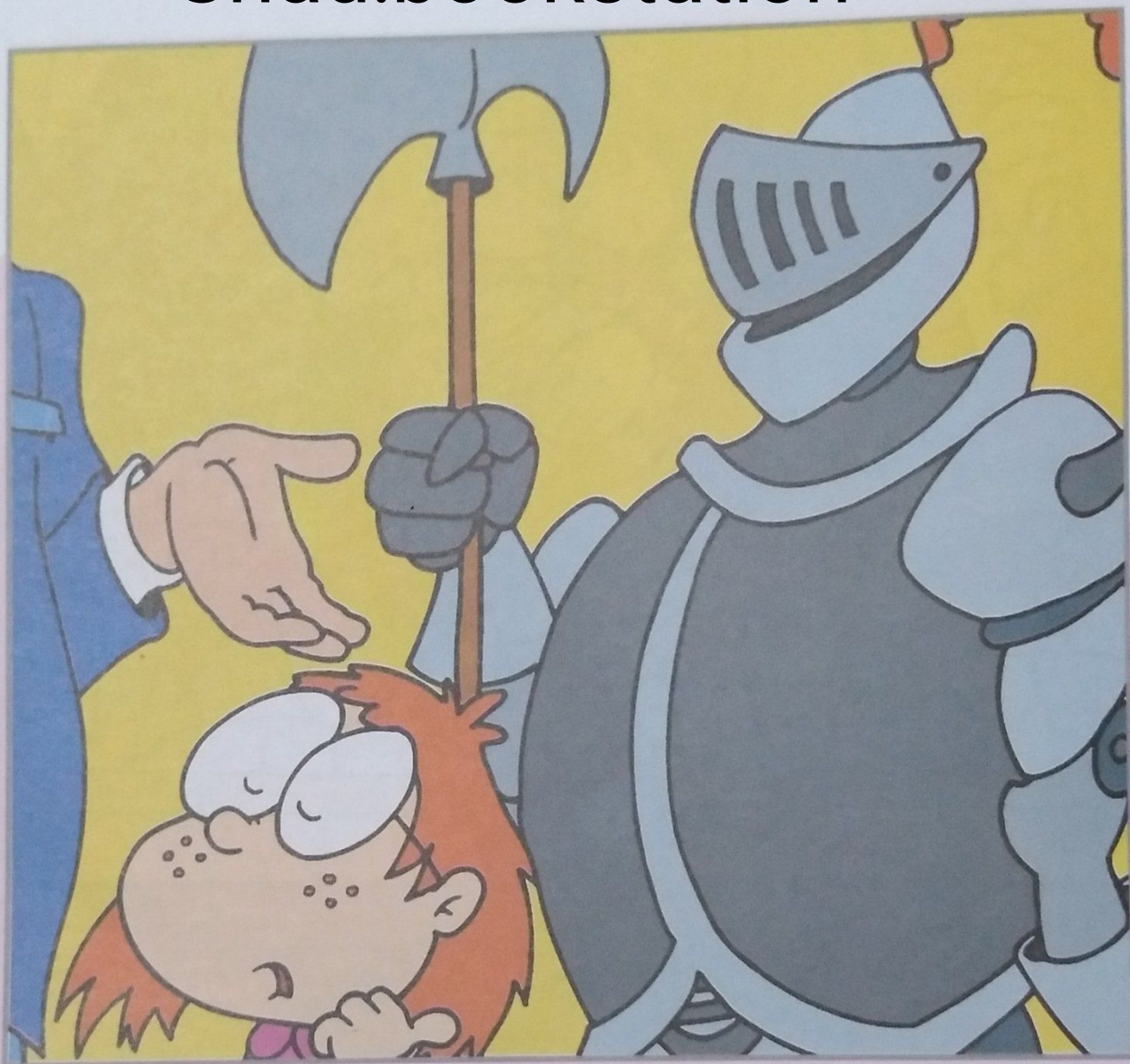
برای پیش دبستانی‌ها و سال‌های اول و دوم

Shad:bookstation



"هانی" از آن بچه‌هایی بود که فکر می‌کنند خیلی باهوشند و همه چیز را می‌دانند. او یک روز به موزه رفت و با یک گروه بازدید کننده، همراه شد. راهنمای موزه، گروه را راهنمایی می‌کرد. قسمتهای مختلف موزه را به آنها نشان می‌داد، و هرچه را که لازم بود برایشان می‌گفت.

Shad:bookstation



هانی تصمیم گرفت با راهنما همکاری کند تا دانایی خودش را به همه نشان دهد. راهنما گفت: «خانمها، آقایان! چیزی که می بینید یک لباس جنگی است. این لباس را در قدیم، جنگجویان شجاع می پوشیدند.» هانی حرف راهنما را قطع کرد و گفت: «نخیر، این طور نیست! چیزی که می بینید یک کندوست. زنبورها از قسمت بالا وارد آن می شوند و از قسمت پایین، عسل را بیرون می دهند.» راهنمای گروه، چشم غره‌ای به هانی رفت.

Shad:bookstation

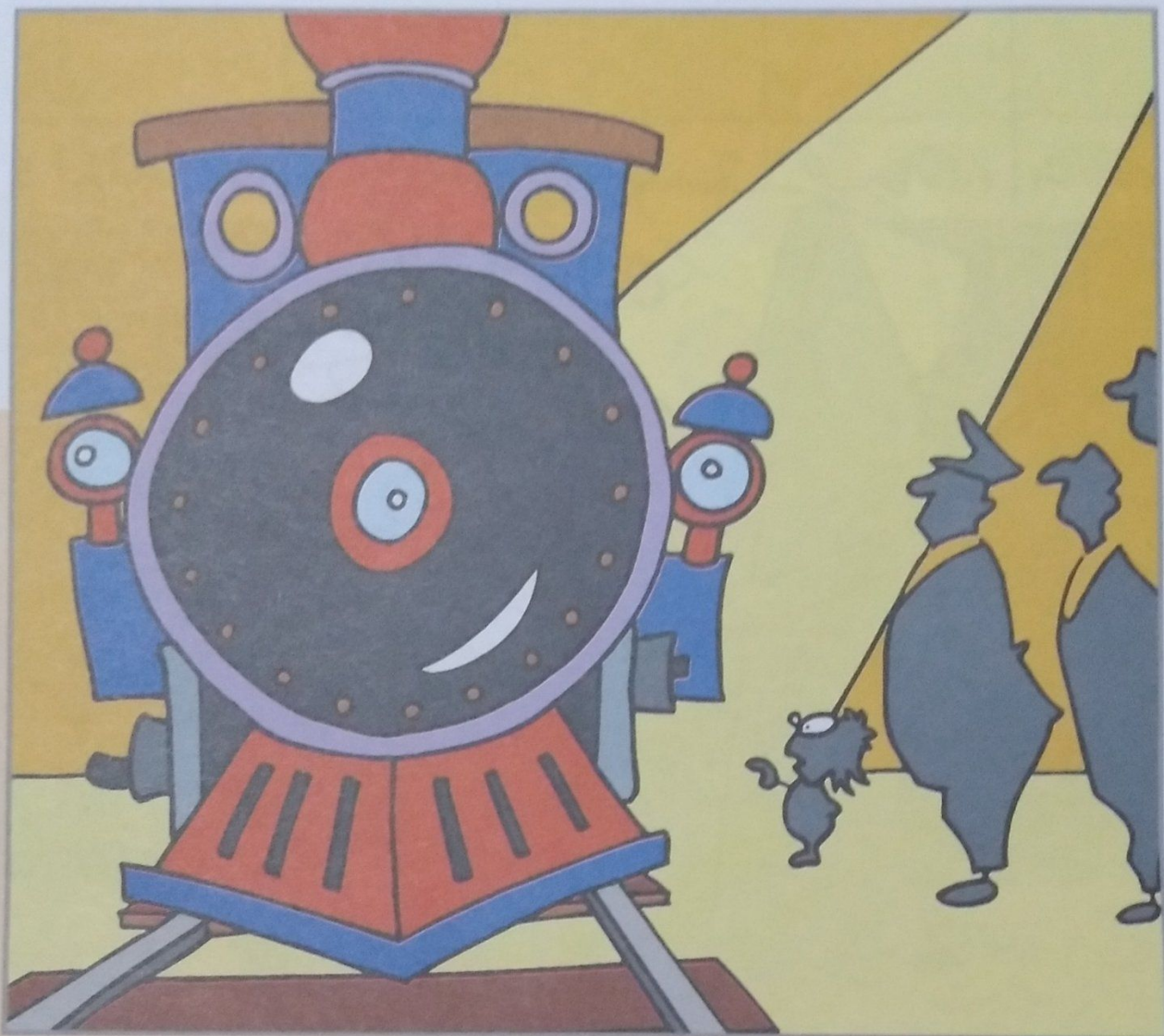


در قسمت دیگری از موزه، راهنمای گروه گفت: «خانمها، آقایان! در طرف چپ شما یک جسد مومیایی شده از مصر قدیم دیده می شود. این جسد مربوط به ۴۰۰۰ سال پیش است.»

هانی فوری گفت: «اشتباه می کنید! این، یک عروسک خیلی بزرگ است که پرستاران برای آموزش کمکهای اولیه، از آن استفاده می کردند.»

راهنمای گروه با عصبانیت به هانی نگاه کرد.

Shad:bookstation



در قسمت بعدی، راهنما گفت: «توجه کنید! این، یک لوکوموتیو است که در قرن
نوزدهم ساخته شده است.»
هانی گفت: «نخیر! این، یک ساز است. اگر از قسمت بالای آن فوت کنیم، صدای آهنگ
بلند می شود.»
راهنما، گروه را به تماشای قسمت دیگری از موزه برد.

Shad:bookstation



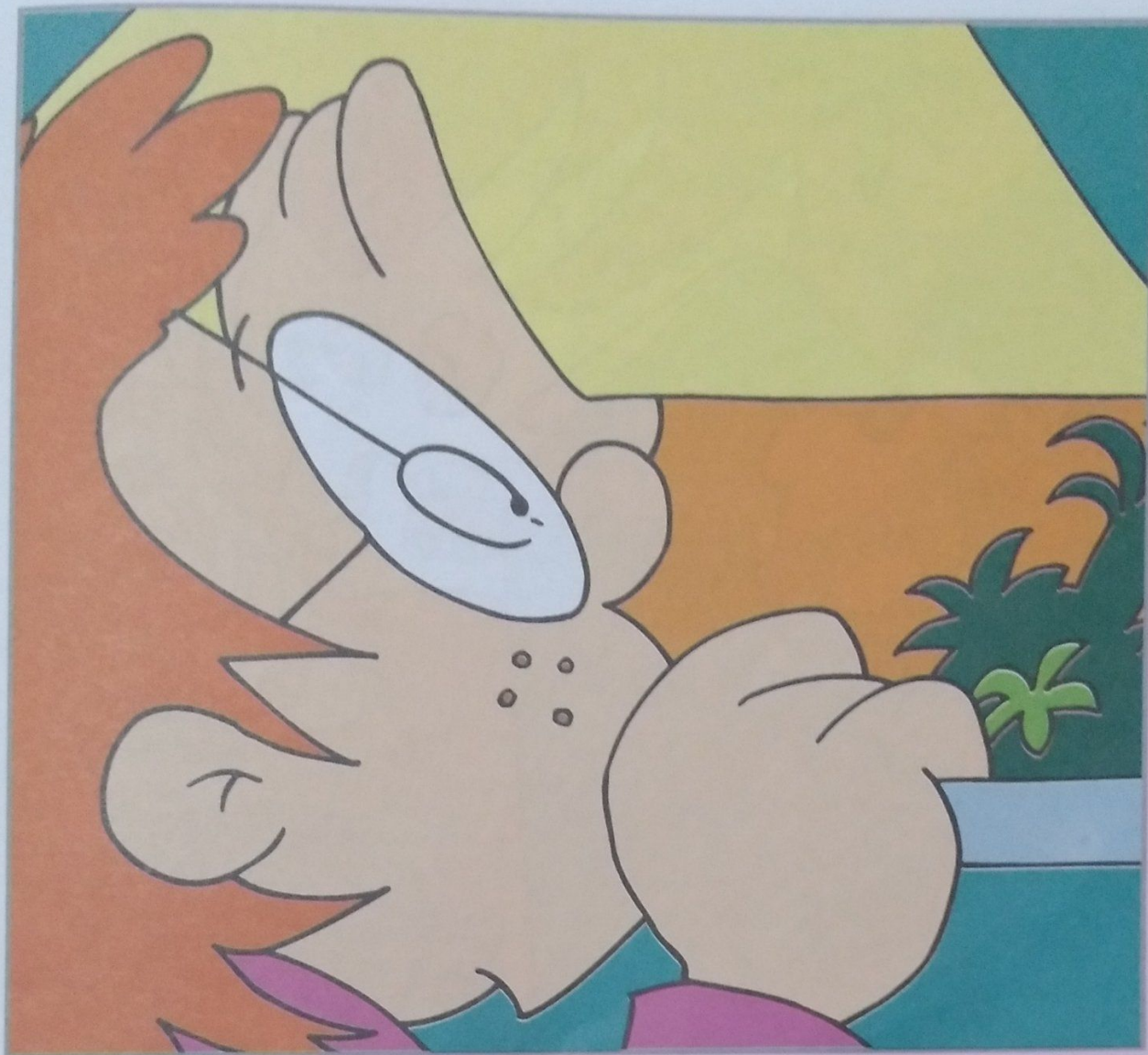
در این قسمت، هانی یک سطل آشغالِ بزرگ دید. به طرف آن رفت و با صدای بلند گفت: «لطفاً به این وسیلهٔ جالب، نگاه کنید! آیا می‌توانید حدس بزنید که این، چه هست و به چه دردی می‌خورد؟» کسی به حرف او جوابی نداد. هانی ادامه داد: «من به شما می‌گویم که این یک ماشین زمان است، و حالا نشان‌تان می‌دهم که این ماشین زمان چه کار می‌کند.» او به داخل سطل آشغال رفت و در آن را بست. گروه بازدید کننده، بی‌اعتنا به هانی از آن قسمت گذشتند و رفتند.

Shad:bookstation



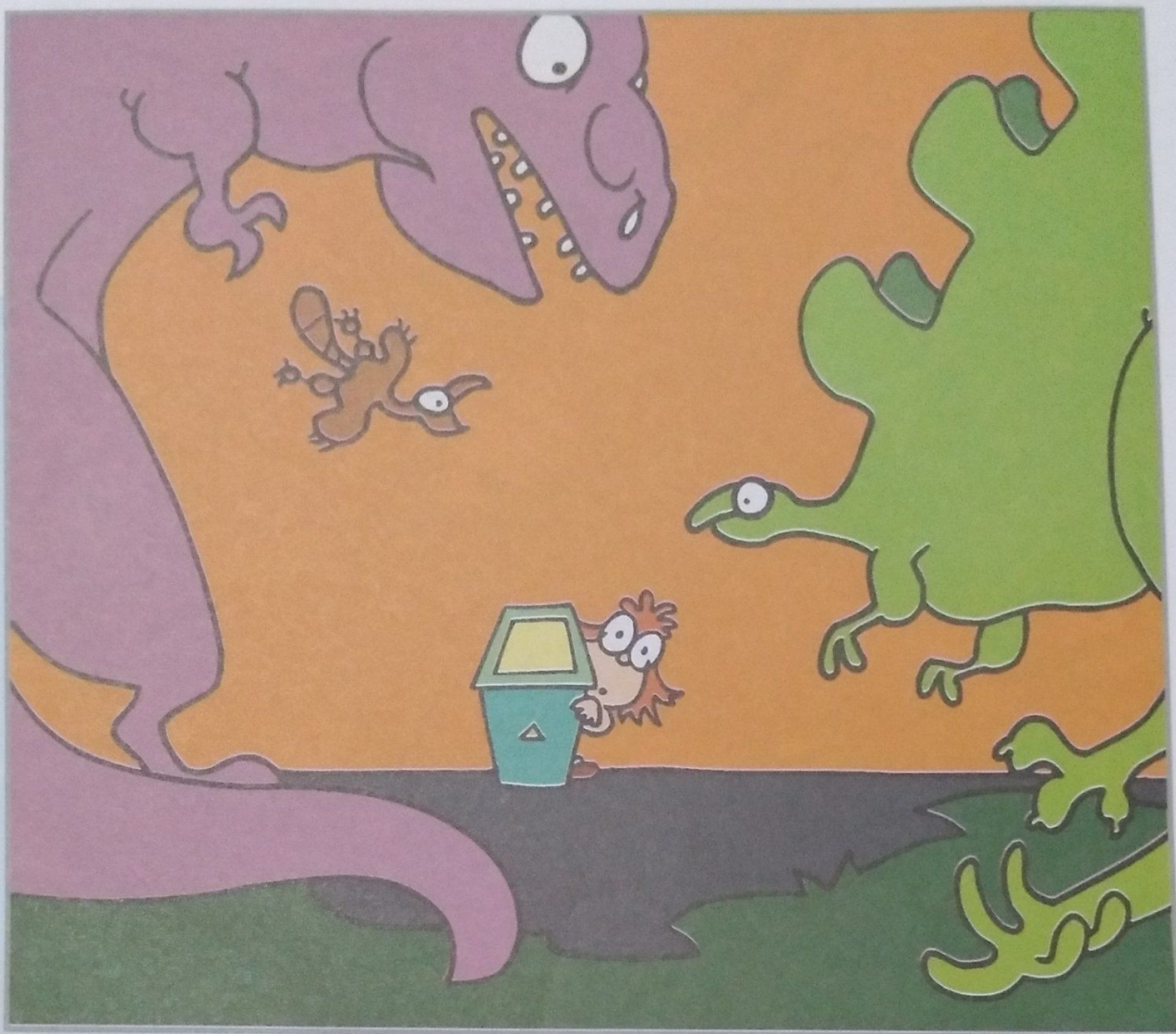
در همین موقع یکی از کارکنان موزه آمد و سطل را
برداشت. آن را بُرد و در جای اصلی اش یعنی قسمت
دایناسورها گذاشت.

Shad:bookstation



هانی در سطل را باز کرد. به بیرون سرک کشید. چشمش به دایناسورها افتاد و ترسید. آهسته گفت: «پس من واقعاً سوار ماشینِ زمان شده‌ام و به دورانِ ماقبل تاریخ رسیده‌ام!»

Shad:bookstation



بعد با احتیاط از سطل بیرون آمد. به دور و برش نگاه کرد. هیچ کس آنجا نبود، به
جز دایناسورهای غول پیکر!

Shad:bookstation



هانی خیلی ترسیده بود. ناگهان احساس کرد که یکی از دایناسورها تکان می خورد. دایناسور حرکت کرد و به طرف هانی آمد. دهانش را باز کرد و با صدای وحشتناکی غرید.

هانی جیغ کشید و گفت: «من می خواهم به خانه برگردم!» و به طرف ماشین زمان دوید.

Shad:bookstation



اما قبل از آن که به داخل ماشین زمان بپرد، صدای آشنایی شنید: «خانمها، آقایان! به جالبترین و با ارزشترین قسمت موزه خوش آمدید! اینجا نمایشگاه دایناسورهاست.»
هانی فریاد زد: «کمک! ... کمک! ...» و به طرف جمعیت دوید. او التماس می کرد: «کمکم کنید! نجاتم دهید! دایناسورها می خواهند مرا بگیرند.» و بعد یکدفعه ساکت شد. با تعجب به بازدید کننده ها نگاه کرد و گفت: «راستی، شما چطوری به اینجا آمدید؟ با ماشین زمان؟!»

Shad:bookstation

۱۲



راهنمای موزه با خنده گفت: «ماشین زمان کجا بود دختر جان! این دایناسورها که واقعی نیستند! آنها را ساخته اند.»

هانی گفت: «بله ... می دانم ... خودم می دانم. یعنی ... یعنی هر کس این را می داند.» و از خجالت سرش را پایین انداخت.